هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

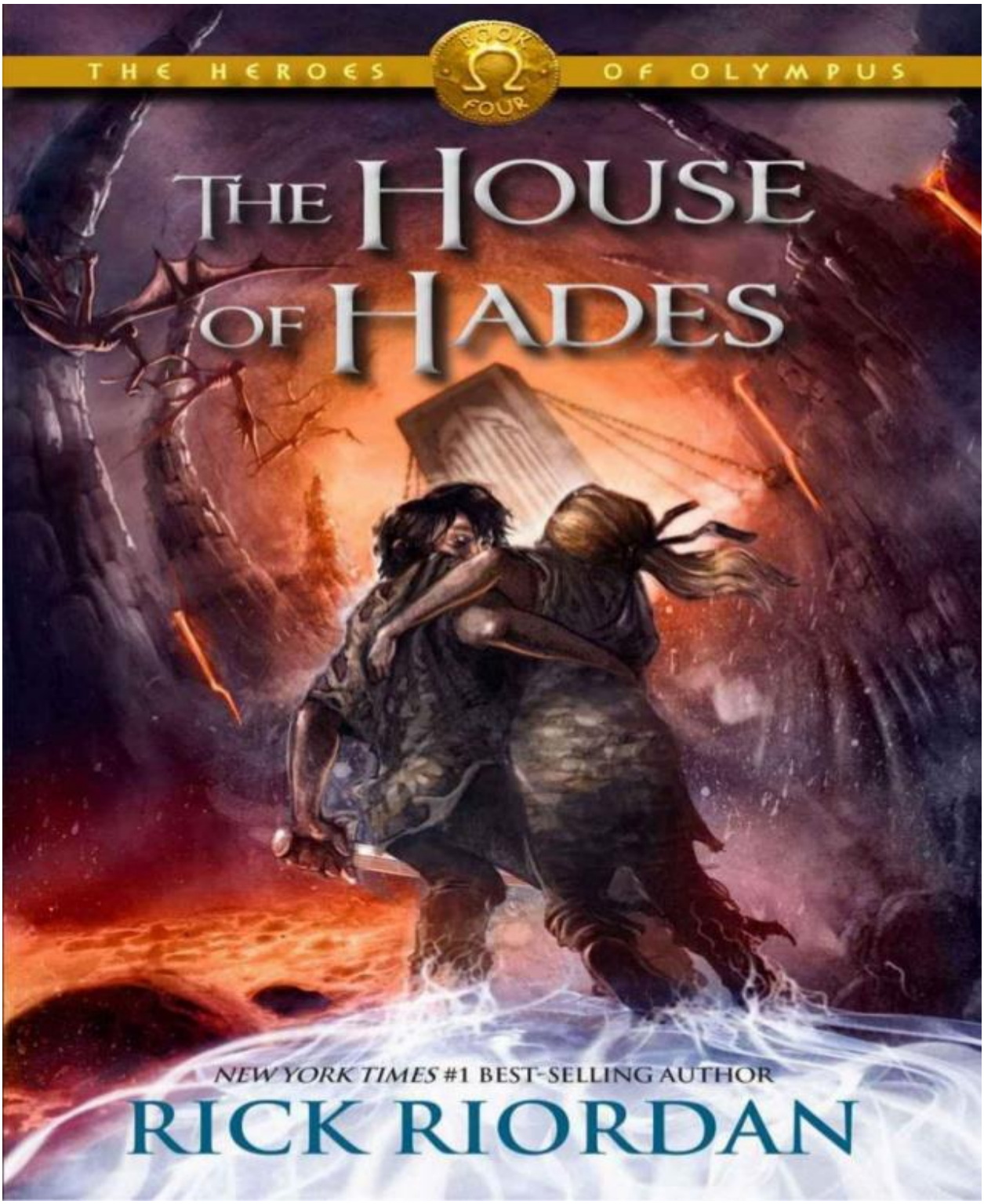

www.fiction.1000tu.ir

مترجم : رکسانا سوخک لاری

- از به اشتراک گذاشتن این مطلب با ذکر منبع استقبال می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل پنجاه و نهم

جیسون

بیشتر بچه‌ها در شانزده سالگی نگران پارک کردن دوبل، گرفتن گواهینامه، یا خریدن ماشین هستند. جیسون نگران کنترل کردن تیمی از اسب‌های آتشین به طناب‌های بادی بود.

بعد از مطمئن شدن از اینکه دوستانش سوار شده اند و به سلامت به زیر عرشه رفته اند، ونتی‌ه ارا شلاق زد تا به جلوی عرشه‌ی آرگو دو بروند، که البته فستس از این بابت خوشحال نبود، مانند رئیس‌ها فریاد زد: «یالا آماده‌ی حرکت بشید.»

ونتی‌ها در میان امواج تاختند. به اندازه‌ی اسب هیزل، آریون، سریع نبودند اما گرمای بیشتری داشتند. پشت سرشان ردی از بخار برجای می‌گذاشتند که باعث می‌شد جیسون اصلاً نفهمد به کجا می‌روند. کشتی شروع به حرکت کرد و خیلی زود آفریقا خطِ محوی در افقِ پشت سرشان بود.

کنترل کردن طناب‌ها تمام فکر جیسون را به خود مشغول کرده بود. اسب‌ها برای آزاد شدن تقلا می‌کردند. تنها نیرویی که آن‌ها را سر جایشان نگه داشته بود، نیروی اراده ی جیسون بود.

دستور داد: مالتا. مستقیم به سمت مالتا.

هنگامی که بالاخره خشکی نمایان شد -جزیره ای کوهستانی فرش شده با ساختمآن‌های سنگی کوتاه- جیسون خیس عرق شده بود. دست‌هایش مثل چوب شده بود. انگار دمبلی را در دست گرفته بود و مقابلش نگه داشته بود.

امیدوار بود که به مقصد رسیده باشند چون دیگرنمی‌توانست اسب‌ها را نگه دارد. او افسارهای بادی را رها کرد و ونتی‌ها به ذره‌های شن و بخار تبدیل و در هوا پخش شدند.

جیسون با خستگی زیاد از عرشه پایین آمد و به گردن فستس تکیه داد. اژدها چرخید و چانه اش را کنار او قرار داد.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

جیسون گفت: «مرسی رفیق. روز سختی بود، مگه نه؟»

پشت سرش، عرشه صدای جیر جیر داد. پایپر صدا زد: «جیسون؟ اوه خدایان، دستات... .»

او متوجه نشده بود اما دستانش با تاول خال خالی شده بود.

پایپر پوست شهد مربعی را باز کرد: «اینو بخور.»

او جوید. در دهانش مزه‌ی براونی‌های تازه پخش شد. غذای مورد علاقه اش در نان‌پزی‌های رم جدید. تاول‌های دستش ناپدید شدند و نیرویش بازگشت. شهدهای براونی تلخ‌تر از همیشه بودند. انگار یک جورهایی فهمیده بودند که جیسون داشت به کمپ ژوپیتر پشت می‌کرد. دیگر خانه را یادآوری نمی‌کردند.

زمزمه کرد: «مرسی پایپی، چند وقت من...؟»

-تقریباً شش ساعت

جیسون تعجب کرد. عجیب نبود که آنقدر احساس کوفتگی و گرسنگی داشت.

-بقیه چی؟

-همه خوبن. خسته شدن از تو قفس موندن. بهشون بگم که می‌تونن بیان رو عرشه؟

جیسون لب‌های خشکش را با زبانش خیس کرد. با اینکه شهد را خورده بود، هنوز می‌لرزید. نمی‌خواست بقیه او را اینطوری ببینند.

گفت: یه ثانیه صبر کن... نفسم جا بیاد.

پایپر کنار او تکیه داد. در تاپ سبز رنگش، شلوارک بژش و بوت‌های مخصوص پیاده رویش، به نظر می‌آمد که آماده شده تا از کوه بالا برود و در بالا با یک لشکر مبارزه کند. خنجرش به کمربندش اویخته شده بود. کورنوکوپیایش رو شانه اش آویزان بود. شمشیر برنز دندانه‌دارش که از زیتس بورئادی به غنیمت برده بود را هم همراه داشت -که چیزی از یک تفنگ تک‌تیرانداز جنگی کم نداشت.

زمانی که در کاخ آستر بودند، جیسون، پایپر و هیزل را دیده بود که ساعت‌ها شمشیر بازی می‌کردند، چیزی که پایپر هیچوقت به آن علاقه نداشت. از زمان ملاقاتش با خیونه، پایپر عجیب‌تر شده بود. همیشه گوش به زنگ، انگار تصمیم داشت دیگر هیچوقت سلاحش را زمین نگذارد.

www.fiction.1000tu.ir

جیسون درکش می‌کرد اما نگران بود که به خودش خیلی سخت می‌گیرد. هیچکس نمی‌توانست همیشه آماده‌ی همه چیز باشد. او می‌فهمید. در آخرین مبارزه اش عین مجسمه ایستاده بود.

حتماً خیره شده بود چون پایپر لبخند مغروری زد و گفت: «هی من خوبم. ما خوبیم.»

روی انگشت‌های پایش بلند شد و جیسون را بوسید، که احساسی به خوبی خوردن شهدها به جیسون دست داد. چشم‌هایش آنقدر با رنگ‌های مختلف سوسو می‌زد که جیسون می‌توانست تمام روز به تماشای آن‌ها بنشیند و به تغییراتشان نگاه کند، مثل مردمی که نورهای شمالی را نگاه می‌کنند.

گفت: «من خیلی خوش شانسم که تو رو دارم.»

پایپر آرام سینه‌ی جیسون را هل داد: «آره. هستی. حالا چجوری این کشتی رو به لنگرگاه ببریم؟»

جیسون با اخم به آنسوی اب نگاه کرد. هنوز نصف مایل تا جزیره فاصله داشتند. هیچ ایده ای نداشت که می‌تواند موتورها را راه بیندازد و کشتی را حرکت دهد یا نه... .

خوشبختانه فستس داشت گوش میداد. سرش را به جلو چرخاند و دسته ای آتش را به بیرون فوت کرد. موتور کشتی تلق تلق کرد. صدایش مثل دوچرخه ای بود که زنجیرش پاره شده است، اما به آرامی به جلو حرکت کرد.

آرگو دو به سمت ساحل حرکت کرد.

پایپر گردن فستس را نوازش کرد: اژدهای خوب.

چشم‌های یاقوتی اژدها درخشید. انگار از کار خودش راضی بود.

جیسون گفت: «از وقتی بیدارش کردی به نظر متفاوت میاد. سرحال تره.»

پایپر لبخندی زد: «همونطوری که باید باشه. فکر می‌کنم هممون هر از گاهی به یه تلنگر از کسی که دوستمون داره نیاز داریم.»

جیسون از اینکه کنارش ایستاده بود آنقدر احساس خوبی داشت که می‌توانست آینده‌شان را در کمپ دورگه‌ها تصور کند. وقتی جنگ تمام شود...با فرض اینکه زنده بمانند و هنوز کمپ دورگه ای باشد که به آن برگردند.

نوتس گفته بود: وقتی دوراهی دوباره پیش روت قرار گرفت...طوفان یا آتش...من رو به یاد بیار و نا امید نشو.

هرچه به یونان نزدیک‌تر می‌شدند، ترس بیشتری در قلب جیسون جا خوش می‌کرد. داشت به این نتیجه می‌رسید که پایپر در مورد قسمت «طوفان یا آتش» پیشگویی، درست می‌گفت. یکی از آن‌ها، جیسون یا لئو، از این سفر زنده بازنمی‌گشتند.

که همین، دلیل این بود که باید لئو را پیدا می‌کردند. همانقدر که جیسون زندگیش را دوست داشت، نمی‌توانست اجازه دهد که دوستش بخاطر او بمیرد. هیچوقت نمی‌توانست با این عذاب وجدان زندگی کند.

البته امیدوار بود که در اشتباه باشد. امیدوار بود که هردو از این جستجو جان سالم به در ببرند. اما اگر اینطوری نبود، جیسون باید آماده میشد. هرطوری که شده از دوستانش محافظت می‌کرد و گیا را متوقف می‌کرد.

ناامید نشو. آره، برای یک خدای باد فناناپذیر گفتنش آسان بود.

جزیره همینطور نزدیک‌تر می‌شد و جیسون می‌توانست لنگرگاهی پر از بادبان را ببیند. در لبه‌ی سنگی ساحل، دیوارهایی قلعه مانند به طول پنجاه یا شصت فوت کشیده شده بودند. داخل آن‌ها، شهری به سبک قرون وسطا با منارهای مخروطی کلیسا، گنبدها و ساختمان‌های به هم فشرده، که همه از سنگ‌های طلایی درست شده بودند، دیده می‌شد. از جایی که جیسون ایستاده بود، اینطور به نظر می‌رسید که وجب به وجب جزیره را شهر پوشانده است.

او قایق‌هایی که در بندر بودند را برانداز کرد. صد یارد جلوتر، به انتهای طولانی‌ترین اسکله، قایقی با دکل ساده و بادبانی مربعی بسته شده بود. در عقبِ آن، سکان کشتی با سیم‌هایی به ماشینی وصل شده بود. حتی از این فاصله هم جیسون می‌توانست برق برنز الهی را ببیند.

جیسون لبخندی زد. تنها یک نیمه خدا می‌توانست قایقی مانند آن را بسازد و آن را در دورترین فاصله‌ی ممکن از بندر، لنگر بیندازد، جایی که آرگو دو حتما آن را ببیند.

جیسون به پایپر گفت: «بقیه رو خبر کن. لئو اینجاست.»